

## موفر فری و موقرمزی

یکی بود، یکی نبود. در شهر آدم کوچولوها، دو کوتوله بودند. اسم یکی موفر فری بود و دیگری موقرمزی. آنها یک خانه کوچولو داشتند و باهم در آن زندگی می کردند. موفر فری مرتب و موقرمزی نامرتب بود. اتاق موفر فری تمیز و منظم بود، ولی اتاق موقرمزی کثیف و درهم و برهم. برای همین هم این دو همیشه باهم دعوا داشتند و از دست هم عصبانی بودند.

موقرمزی، هر روز صبح، بعد از موفر فری از خانه بیرون می رفت. او در خانه یک کوتوله دیگر به نام خال خالی کار می کرد. موقرمزی وقتی به خانه برمی گشت، می دید دوستش همه جا را تمیز و مرتب کرده است. اما او که به بی نظمی عادت کرده بود، به دنبال وسایلش می گشت. وقتی آنها را پیدا نمی کرد، کسوها و کمدها را به هم می ریخت و می گفت: «موفر فری! دیگر از دست این نظم و تمیزی ات خسته شده ام. من دلم می خواهد همه چیز جلو رویم باشد. چرا وقتی من پایم را از خانه بیرون می گذارم، تو همه چیز را در کمدها و کسوها می گذاری؟!»

موفرفری صبح خیلی زود از خانه بیرون می‌رفت. او، باغبان مخصوص کوتوله زرد بود. عصر وقتی به خانه برمی‌گشت، می‌دید همه جا به هم ریخته و نامرتب است. عصبانی می‌شد و فریاد می‌زد: «من که دیروز همه جا را تمیز کرده بودم. باز این همه ریخت و پاش! هیچ چیز سر جای خودش نیست. دیگر خسته شدم!»

بالاخره یک روز موفرفری تصمیم گرفت دیگر اتاق موقرمزی را تمیز نکند. حالا چند روزی بود که اتاق موقرمزی به هم ریخته بود. همه وسایلیش این طرف و آن طرف پخش و پلا بود.

آن روز صبح، موقرمزی دیرش شده بود. آخر کوتوله خال خالی مهمانی بزرگی داشت و مهمان‌های مهمی به خانه‌اش دعوت شده بودند. برای همین هم موقرمزی باید زودتر از همیشه به سر کارش می‌رفت. او با عجله لباس مخصوصش را پوشید و از خانه بیرون رفت. به خانه کوتوله خال خالی رسید. وارد آشپزخانه شد و شروع به کار کرد. دید که همه، لباس‌های مخصوصی پوشیده‌اند. موقرمزی هم کت قرمز و شلوار زردش را پوشیده بود. او باید به آشپز کمک می‌کرد و بعد هم غذاها را به سالن پذیرایی می‌برد. فوراً مشغول پوست کندن سیب‌زمینی‌ها شد. اما دید که کوتوله‌های دیگر به او نگاه می‌کنند و پچ‌پچ حرف می‌زنند و می‌خندند.

موقرمزی اول به روی خودش نیاورد. ولی هرچه می‌گذشت، از نگاه‌ها و خنده‌ها بیشتر ناراحت می‌شد. او با خود گفت: «اینها امروز چرا این‌طور شده‌اند؟ چرا این‌طوری نگاه می‌کنند؟»

ظهر شد. مهمان‌ها یکی‌یکی آمدند. غذاها حاضر شده بود. او و چند نفر دیگر باید غذاها را به سالن می‌بردند. موقرمزی ظرف سوپ را برداشت و به سالن رفت. با دقت ظرف را روی میز گذاشت. ولی کوتوله‌ی خال خالی با خشم به او نگاه کرد و چشم‌غره‌ای رفت. موقرمزی ناراحت شد و با خود گفت: «امروز چه خبر شده؟ چرا این طوری به من چشم‌غره می‌رود. من که کار بدی نکردم.»

او به آشپزخانه برگشت. ظرف سالاد را برداشت و پیش مهمان‌ها رفت. این بار کوتوله‌ی خال خالی با خشم بیشتری نگاهش کرد و گفت: «موقرمزی، تو در آشپزخانه بمان! یک نفر دیگر، غذاها را بیاورد.»

از ناراحتی، صورت موقرمزی داغ و قرمز شد. پیش مهمان‌ها و بقیه‌ی آشپزها خیلی خجالت کشید. با عجله خود را به جای خلوتی رساند. کتش را درآورد و با دقت نگاه کرد. تمیز و مرتب بود. پیراهنش سفید و صاف بود. به موهای قرمزش دست

کشید. چیز عجیبی در آن نبود. به شلوارش نگاه کرد. ناگهان با تعجب به پاهایش خیره شد و گفت: «وای!! به جای کفش، دمپایی پوشیده‌ام. آن هم چه دمپایی‌های کثیفی! تازه، لنگه به لنگه و پاره هم هستند.»

او فوری از همان جا به طرف خانه راه افتاد، تا کفش‌هایش را بپوشد و زود برگردد. در راه با خود گفت: «خدا کند متوجه غیبت من نشوند. اگر آشپز





بزرگ بفهمد که بدون اجازه او به خانه رفتم، حسابم پاک است. حتماً  
تنبيهم می کند.»

او تمام راه را دوید تا به خانه رسید. با عجله در را باز کرد و به اتاقش  
رفت. دمپایی‌ها را با حرص در آورد. آن را گوشه‌ای پرت کرد و گفت:  
«به خاطر اینها آبرویم پیش مهمان‌ها رفت! وای که چقدر مرا مسخره  
کردند و خندیدند...»

بعد با عجله دنبال کفش‌هایش گشت. اما همه چیز به هم ریخته  
بود و معلوم نبود هر چیزی کجاست. لنگه‌های رنگارنگ جوراب این  
طرف و آن طرف افتاده بود. آستین پیراهنی از گوشه‌ کشو آویزان بود.  
لنگه شلواری از کمد بیرون افتاده بود. جعبه‌ها و کمد‌ها وسط اتاق  
پخش بودند.

موقرمزی با حرص وسایل را این طرف و  
آن طرف پرت می کرد. گوشه‌ پیراهنش را  
گرفت، آن را از کشو بیرون کشید و گوشه‌ای  
انداخت. این کمد را نگاه کرد. آن کمد را نگاه  
کرد. کشوها را بیرون کشید. داخل آنها را گشت  
و با عصبانیت گفت: «پس کفش‌های من کجا  
هستند؟»

گرمش شده بود. کت قرمزش را در آورد  
و روی صندلی چوبی پرت کرد. دوباره مشغول  
گشتن شد. در این موقع، موفر فری با یک دسته



گل بنفش از راه رسید. وقتی موقرمزی را در خانه دید، با تعجب گفت: «چی شده؟ امروز چقدر زود برگشتی؟»

موقرمزی همان طور که می گشت، با ناراحتی گفت: «چه می خواستی بشود؟! مسخره همه شدم. آبرویم رفت!»

بعد همه چیز را برای موفر فری تعریف کرد. موفر فری گل ها را در گلدانی گذاشت و گفت: «از بس که شلخته ای! حالا توی این شلوغی چطور می خواهی کفش هایت را پیدا کنی؟»

موقرمزی گفت: «دیرم شده فر فری جان! باید زود برگردم تا متوجه غیبتم نشوند! بیا کمکم کن!»

او غر می زد و می گشت. موفر فری از دست بی نظمی موقرمزی دلخور بود. روی صندلی نشست و گفت: «خودت بگرد و پیدا کن! چقدر به تو گفتم که وسایلت را مرتب کن. ولی تو می خندیدی! حالا من می خندم و تو بگرد.»

موقرمزی، عرق کرده بود، ولی همچنان می گشت. بالاخره موفر فری دلش سوخت. از جایش بلند شد و گفت: «این طوری فایده ندارد. باید همه چیز را مرتب کنیم، تا کفش ها پیدا شوند.»

موقرمزی گفت: «اینکه خیلی طول می کشد.»

موفر فری شروع به جمع و جور کردن وسایل وسط اتاق کرد و گفت: «چاره ای نیست!»

آنها شروع کردند به مرتب کردن وسایل. موفر فری در کمد را باز کرد. یک بسته عدس از آن بیرون آورد و گفت: «این عدس ها، اینجا



چه کار می کند؟»

موقرمزی گفت: «آخ... آخ... یادم رفت. چند روز پیش خریده بودم تا عدسی درست کنیم.»

دوباره مشغول شدند. این بار موفرفری ماهی تابه ای را از توی کمدیرون کشید. موقرمزی گفت: «هی خواستم نیمرو درست کنم... یادم رفت...! تخم مرغ ها هم که توی این کشو هستند!»

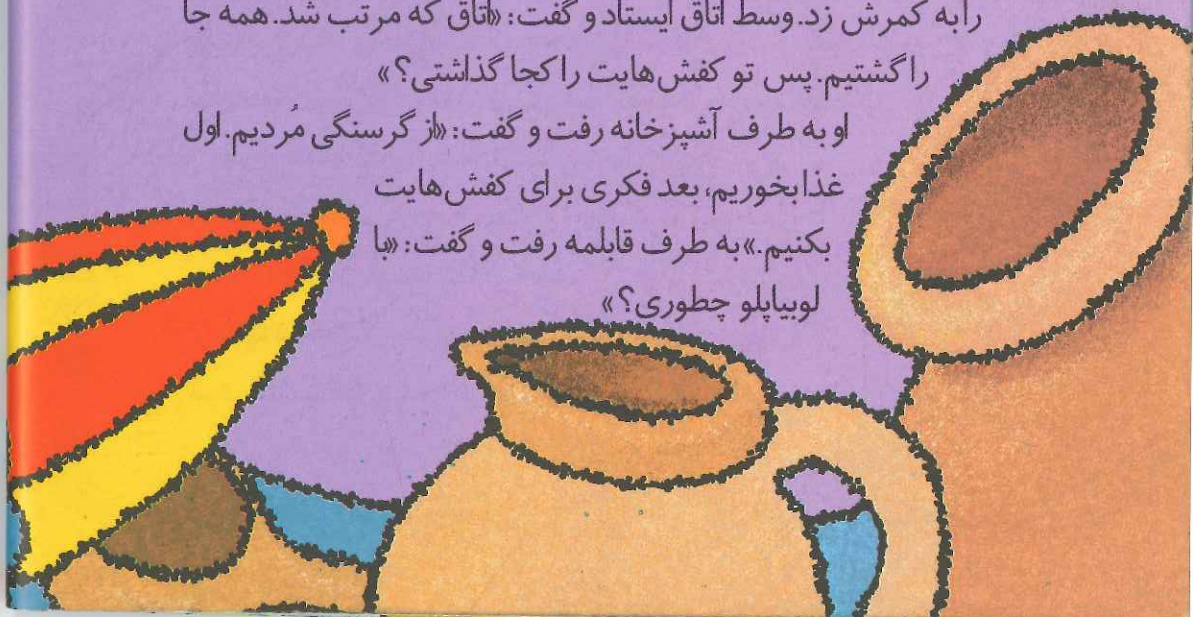
ناگهان فریاد کشید: «عینکم... عینکم... بالاخره پیدایش کردم. خدا می داند چقدر دنبالش گشتم!»

موفرفری گفت: «بیا، این هم ساعتت!»

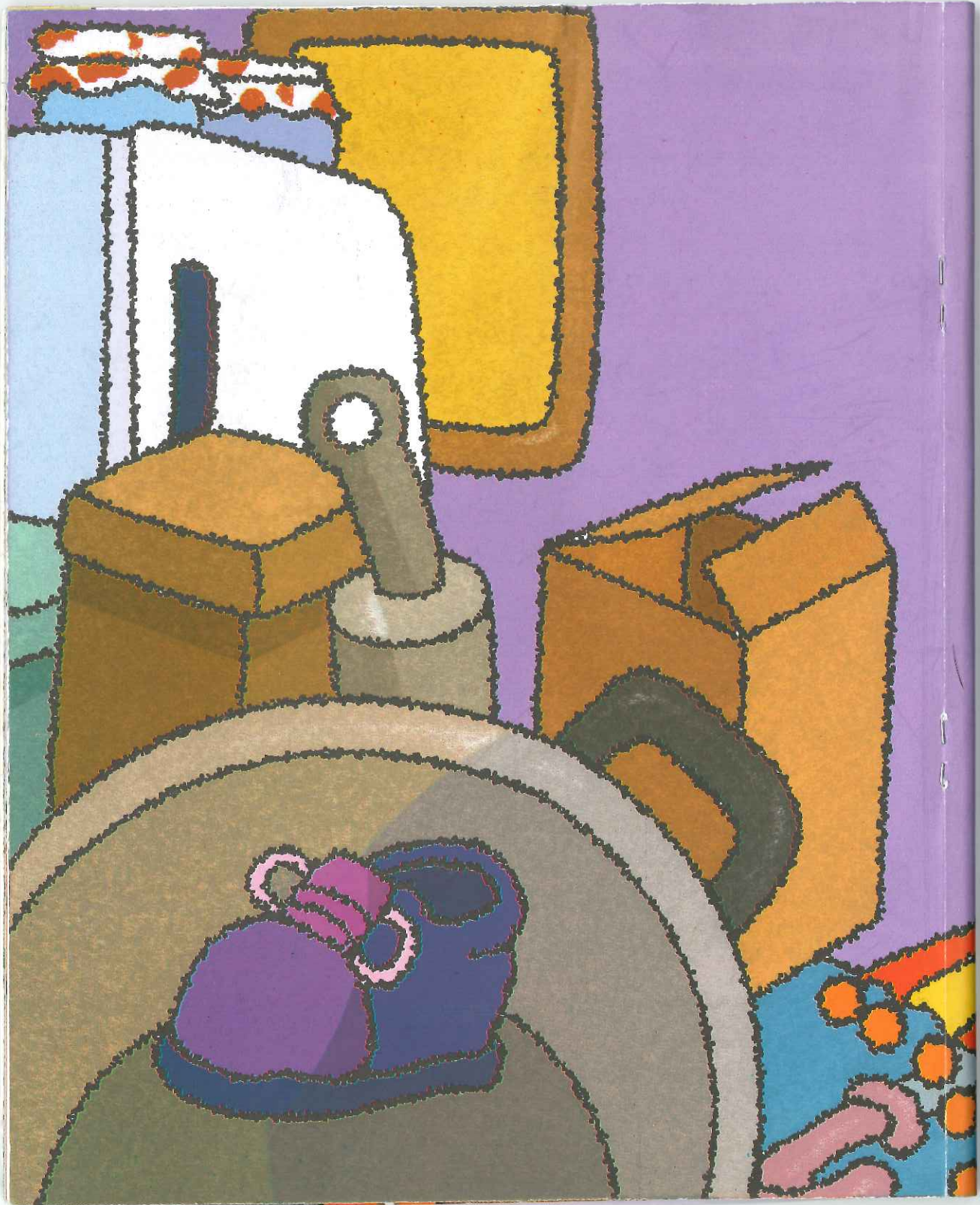
وسایلی که خیلی وقت بود موقرمزی گم کرده بود، یکی یکی پیدامی شد. اتاق موقرمزی مرتب شد، ولی کفش ها پیدانشد. دیگر غروب شده بود. موقرمزی گفت: «امروز که نتوانستم سر کار برگردم. ولی فردا چه کار کنم؟ چه بهانه ای بیاورم؟»

بعد با خستگی خودش را روی صندلی انداخت. موفرفری دست هایش را به کمرش زد. وسط اتاق ایستاد و گفت: «اتاق که مرتب شد. همه جا را گشتیم. پس تو کفش هایت را کجا گذاشتی؟»

او به طرف آشپزخانه رفت و گفت: «از گرسنگی مُردیم. اول غذا بخوریم، بعد فکری برای کفش هایت بکنیم.» به طرف قابلمه رفت و گفت: «با لوبیاپلو چطوری؟»







موفر فری قابلمه را برداشت تا تویش برنج بریزد. با تعجب گفت: «این قابلمه چقدر سنگین است!» در آن را برداشت. ناگهان چشم هایش گرد شد و گفت: «موفر مزی... بیا... بیا اینجا را ببین!»

موفر مزی با ناراحتی روی صندلی نشسته بود. او گفت: «ولم کن فر فری جان! هر چه می خواهد باشد. فردا راجه کار کنم؟»

موفر فری قابلمه را به طرف موفر مزی آورد و آن را جلویش گذاشت. ناگهان موفر مزی مثل فنر از جایش پرید و گفت: «ا... کفش هایم... کفش هایم که این تو هستنند. چرا اینها را اینجا گذاشته بودم؟!»

موفر فری گفت: «باید این را از تو پرسید.»

موفر مزی با خجالت گفت: «نمی دانم چرا این طور شد و آنها را توی قابلمه گذاشتم. حتماً...»

موفر فری میان حرفش دوید و گفت: «بیخود بهانه نیاور. از بس که نامرتبی! عوض این حرف ها سعی کن کمی مرتب باشی، تا این قدر اذیت نشوی.»

موفر مزی گفت: «استش را بخواهی، خودم هم به این نتیجه رسیدم. نمی دانی امروز چه عذابی کشیدم!»

بعد کفش هایش را برداشت و توی جاکفشی گذاشت. قابلمه را هم شست. موفر فری لوبیا و برنج را آماده کرد تا شام بپزد.

از آن روز به بعد، دیگر آن دو با هم دعوا نداشتند و همه چیز سر جای خودش بود.